

بری و از آقا بخوای که حلالیت کنند. در خونه باز بود. چند تا از بزرگان شهر در حال مشورت با ایشون بودند. وقتی رفتند با لکنت داستان رو تعریف کردم. لیخندی زدند و با همون لهجه فاخر شیرازی گفتند: «جونم، حلالیت می‌کنم؛ ولی شرطش اینه که همین الان جلوی خودم ادای من رو در بیاری».

خیلی سخت بود. همه‌ی بدنم از خجالت خیس عرق شده بود؛ اما بالاخره این کار رو انجام دادم. ایشون می‌خندیدند و کم‌کم بابام هم خندید. چند تا شکلات بهم دادند و گفتند: «ادای دیگران رو درآوردن کار خوبی نیست؛ ولی من این شکلات‌ها رو بهت می‌دم چون معلومه که حرف‌های من رو پای منبر گوش دادی و خوب یاد گرفتی».

رو کردند به بابام و با خنده گفتند: «بچه‌ی باهوشیه. حالش کردم. بیشتر بیاریش مسجد» و سرم رو بوسیدند.

پاهای سعید خسته شده بود و این‌پا و اون‌پا می‌کرد. آقامعلم خندید و گفت: «آخه سعیدجان، من با تو چه کار کنم که هر دو تا مسئله‌ای که توضیح دادی هم غلط بود» و خیلی آروم گوشش رو گرفت و ادامه داد: «کت من رو در بیار و برو بشین سرجات. فردا این چند تا مسئله رو ازت سؤال می‌کنم، اگه درست جواب بدی حلالیت می‌کنم».

آقامعلم که از کلاس بیرون رفت، سعید کت او رو پوشید. کلاس از خنده منفجر شد. با خودکار روی میز زد و گفت: «ساکت. ساکت.» و با تقلید صدا و لهجه آقامعلم شروع کرد به حرف‌زدن: «توجه کنید بچه‌ها، مسئله اول رو براتون توضیح بدم. عزیزان من، اگر آ و ب اعداد اول باشند، ب‌میم‌میم اون‌ها برابر است با حاصل‌ضرب اون‌ها. متوجه شدید؟» از جا بلند شد و شروع کرد به قدم‌زدن.

با هر حرکتی که انجام می‌داد، بچه‌ها می‌خندیدند. با گچ روی تخته یه مستطیل کشید. سعی می‌کرد موقع ایستادن و راه‌رفتن دقیقاً ادای معلم رو دربیاره. گفت: «عزیزان من، می‌دونید که مقطع یک کره می‌تونه به شکل این مستطیل باشه».

خنده بچه‌ها قطع شد. آقامعلم وسط چارچوب در ایستاده بود. سعید خشکش زد. آقامعلم با اخم به بچه‌ها و سعید نگاهی کرد و رفت روی صندلی خودش نشست. سعید خواست کت آقامعلم رو در بیاره؛ اما آقامعلم گفت: «درش نیار. فعلاً همون‌جا باش تا بینم چی می‌شه».

ادامه داد: «ده یازده ساله که بودم با پدرم می‌رفتم مسجد جامع عتیق. اون مرحوم پای منبر آقای دستغیب می‌نشست و من هم با بچه‌ها بازی می‌کردم. همیشه طرز سخنرانی و لهجه آقای دستغیب برام جذاب بود و گاهی اوقات سخنرانی‌های ایشون رو تقلید می‌کردم و بچه‌ها می‌خندیدند. یه بار این کار رو توی خونه و جلوی بابام انجام دادم. بابا گوشم رو گرفت و کلی دعواوم کرد».

فردا صبح من رو برد خونه ایشون و گفت که باید

من بالا از مجموعه‌ی **کتاب یک صفحه‌ای** و تالیف سیم‌بندی میرغذیمی برگزیده شده‌است. خواهشمند است برای استفاده پیش‌تر، این کتاب را به دوستان خود معرفی فرمایید. **این نسخه غیر قابل چاپ است. برای چاپ، کتاب آپارتمانی را دانلود فرمایید.** کتاب آپارتمانی اول هر هفته منتشر خواهد شد و از طریق سایت www.KetabeYek.com قابل دسترسی است.



ارتباط با نویسنده‌ی کتاب یک صفحه‌ای

@MehdiMirAzimi
www.KetabeYek.com



چشم‌های نگران کنارش بود. خردار ایستادم. زیر نگاه سنگین سرهنگ له شدم.

با صدای بلند گفت: «سرباز، این سروصداها رو تو راه انداخته بودی؟» گفتم: «قربان، یه نفر به سیم خاردار نزدیک شد. ایست دادم و بعد با رعایت همه‌ی قوانین شلیک کردم.»

داد زد: «می‌دونی کسی که بهش شلیک کردی، همین سرکار استوار بوده که تازه به یگان ما اعزام شده؟»

نگاهی به سرکار استوار انداختم که معلوم بود سرهنگ حسابی از خجالتش دراومده. خواستم حرف بزنم که سرهنگ رئیس دفترش رو خواست و گفت: «بیست روز اضافه خدمت برای این سرباز بزن و سه‌ماه مرخصی‌هاش رو لغو کن» و نگاهی به من کرد و گفت: «برو بیرون». بهم برخورد بود.

دل‌م رو به دریا زدم و گفتم: «ولی جناب سرهنگ، من در حال انجام وظیفه بودم و باید شلیک می‌کردم. فکر کنید اگر دشمن بود چی می‌شد.»

سرهنگ بلند شد و گوشم رو گرفت و گفت: «نادون! دو تا خشاب خالی کردی و این سرکار استوار الان اینجا نشسته. اگه دشمن بود که کلاهدت پس معرکه بود. مطمئن باش اگه زده بودیش، الان کارت پایان خدمت رو از فرماندهی می‌گرفتم.»

سرهنگ

حس می‌کردم انگشت‌هام داره توی پوتین یخ می‌زنه. باید شش‌دانگ حواسم رو جمع می‌کردم. هفت‌هشت شب پیش، یکی از هم‌خدمتی‌هام رو با تیر زده بودند. هر لحظه فکر می‌کردم الان یه نفر از پله‌ها میاد بالا. چند بار وسوسه شدم که توی اتاقک بالای بُرجک آتیش درست کنم؛ اما ترسیدم.

حس کردم چیزی از وسط تاریکی به طرفم می‌یاد. گلن‌گدن رو کشیدم. ترسیده بودم. سیاهی جلوتر اومد. با تمام قدرت داد زدم: «ایییست. اسم شب رو بگو و گرنه شلیک می‌کنم». عرق می‌ریختم. دعا می‌کردم که خرس باشه؛ اما دیدم رفت به سمت سیم خاردار. مجبور بودم شلیک کنم. صدای شلیک توی کوه‌ها پیچید.

سیاهی فریاد زد: «نزن». وقتی مطمئن شدم که آدمه بیشتر ترسیدم. برای اطمینان دوباره گفتم: «اسم شب» و اسلحه رو به سمتش نشونه رفتم. فرار کرد. شلیک کردم. می‌دونستم که اعضای گروهک‌ها معمولاً تنها نیستند. تمام خشابم رو شلیک کردم. خیلی سریع خشاب دوم رو گذاشتم. یه لحظه سایه‌ای رو روی تپه نزدیک دیدم که داره فرار می‌کنه. دو تا رگبار به سمتش زدم. تمام بدنم از ترس عرق کرده بود.

با شنیدن صدای ماشین پاسبخش خیالم راحت شد. پنج تا سرباز رسیدند. بعد از گزارش، پُست رو تحویل دادم و برگشتم به خوابگاه. همه‌ی یگان صدای تیرها رو شنیده بودند.

یک ساعت بعد، از چادر فرماندهی من رو خواستند. چشم‌هام از خواب باز نمی‌شد. وقتی وارد شدم، فرمانده‌ی یگان نشسته بود. یه استوار غریبه هم با

من بالا از مجموعه‌ی کتاب یک صفحه‌ای و تالیف سیمهدی میرغفیمی برگزیده شده است. خواهشمند است برای استفاده پیش‌تر، این کتاب را به دوستان خود معرفی فرمایید. این نسخه غیر قابل چاپ است. برای چاپ، کتاب آپارتمانی را دانلود فرمایید. کتاب آپارتمانی اول هر هفته منتشر خواهد شد و از طریق سایت www.KetabeYek.com قابل دسترسی است.



ارتباط با
نویسنده‌ی
کتاب یک صفحه‌ای

@MehdiMirAzimi @shadagham

www.KetabeYek.com





کتاب یک صفحه‌ای

ماه عسل

یه روز عصر با چند تا گلدون و چند تا پاکت بذر اومد خونه. گلدون‌ها رو چید توی بالکن. همسرش رو صدا زد و با خنده گفت: «از امروز می‌خوام گل‌های زینتی پرورش بدم و سبزی ارگانیک تولید کنم. حساب کردم اگه فقط به فامیل و همسایه‌هامون بفروشم، درآمد از اداره بیشتره». زن خندید و گفت: «حتما اینجا هم دیگه بالکن نیست و مزرعه است». هر دو خندیدند.

زن از همون شب کار کاشت بذرها رو شروع کرد. یکی دو روز بعد مرد توی صف نونوایی ایستاده بود که جوانی که قبلا هم چندبار دیده بودش، سلام کرد. جوابش رو داد. جوان احوال پرسى کرد و گفت: «راستی دزد خونه‌تون پیدا شد؟» مرد گفت: «بله، شکر خدا». جوان تعجب کرد و گفت: «!! کی بود؟». مرد اخم‌هاش رو توی هم کرد و گفت: «خود نامردت» و مٌچ دستش رو محکم گرفت.

اهل محله که متوجه شدند، کمک کردند و جوان رو تحویل کلانتری دادند. موقع تنظیم شکایت جوان پرسید: «از کجا من رو شناختید؟» مرد گفت: «همون شب فهمیدم که دزدی که باحوصله به خونه ما دستبرد زده، خیلی غریبه نیست. معلوم بود ما رو زیر نظر داشته. هیچ کس از این موضوع خبر نداشت، فقط من می‌دونستم و همسرم و کسی که دزدی کرده. منتظر بودم تا خودت رو معرفی کنی».

زن اشک می‌ریخت. عروس و داماد رو تا فرودگاه بدرقه کردند. توی راه خاطرات دخترش رو مرور می‌کرد. شیرین‌کاری‌های دوران بچگی‌اش رو. لُج‌بازی‌های دوران نوجوانی و سخت‌گیری‌های مدرانه.

زیر لب گفت: «خدا کنه بفهمه تموم سخت‌گیری‌های دوران نوجوانی‌اش از سر دلسوزی و عشق بوده». مرد گفت: «این چه فکریه! معلومه که می‌فهمه. دخترت همهٔ سعادتش رو مدیون همون سخت‌گیری‌های دلسوزانهٔ توئه». وقتی به خونه رسیدند، صدای اذون صبح می‌اومد. زن بعد از نماز رفت که لباس و جواهراتش رو توی کمد بگذاره. در کمد باز بود. از جعبهٔ جواهرات و پول‌هاشون خبری نبود. با ترس شوهرش رو صدا زد. خونه رو گشتند. دزد چیزهای باارزش دیگه‌ای رو هم با خودش برده بود.

مرد درحالی‌که سعی می‌کرد زن رو اروم کنه، گفت: «لطفا چیزی به کسی نگو. یه ناراحتی رو به دو ناراحتی تبدیل نکن. مالمون رو که بردند از فردا باید سرزنش و سؤال و جواب همسایه‌ها رو هم تحمل کنیم».

زن که به دانایی و تجربهٔ همسرش اعتماد داشت، قبول کرد؛ اما تا صبح خوابش نبرد.

جای خالی دخترشون خیلی توی خونه حس می‌شد. صبح‌ها اتاق دختر رو گردگیری می‌کرد. هرروز چیدمان اتاقش رو عوض می‌کرد و مشغول تماشای آلبوم‌های قدیمی می‌شد. مرد روزها سر کار بود؛ اما یه لحظه از فکر همسرش بیرون نمی‌اومد.

من بالایا مجموعه‌ی کتاب یک صفحه‌ای و تالیف سیمهدی میرغظیمی برگزیده شده است. خواهشمند است برای استفاده پیش‌تر، این کتاب را به دوستان خود معرفی فرمایید. این نسخه غیر قابل چاپ است. برای چاپ، کتاب آپارتمانی را دانلود فرمایید. کتاب آپارتمانی اول هر هفته منتشر خواهد شد و از طریق سایت www.KetabeYek.com قابل دسترسی است.





لقمه مهسا

قالی فروش‌های بازار بودم. ظهرها باید می‌رفتم و واسه اوستا ناهار می‌گرفتم. من ناهارم رو از خونه می‌آوردم و معمولا اوستا برای ناهار کباب سفارش می‌داد. هر روز از چلوکبابی تا حُجره بوی کباب می‌خوردم و دل‌م غش و ضعف می‌رفت، درِیخ از اینکه یه بار اوستا یه لقمه کباب به من تعارف کنه! یه روز تنونستم جلوی خودم رو بگیرم و به کباب ناخنک زدم.

اوستا فهمید و من کتک مفصلی ازش خوردم. خبر به صاحب چلوکبابی رسید. از روز بعد هروقت برای گرفتن ناهار می‌رفتم، یه سیخ کوبیده اضافه‌ی بهم می‌داد که توی راه بخورم. سال‌ها بعد که خدا قسمت کرد و خودم صاحب رستوران شدم، برای شادی روحش به مشتری‌هام یه سیخ کوبیده اضافه‌ی می‌دم. شاید یه شاگرد دیگه اومده باشه واسه اوستاش کباب بخوره. فردا صبح مادر دو تا لقمه به مهسا داد و گفت: «مامان جون، یکی از این لقمه‌ها رو بگذار ته کیف واسه خودت. یکی دیگه رو مثل همیشه بگذار تا دوستت برداره. مادا چیزی به دوستت بگی و خجالت زده‌اش کنی!»

این چندمین بار بود که مهسا گرسنه می‌موند. چند روز بود که لقمه‌ای که مامانش صبح توی کیفش می‌گذاشت، غیب می‌شد. توی عالم بچگی با خودش فکر کرد: «نباید چیزی به مامانم بگم، چون اگه بشنوه دعوام می‌کنه». خانم داشت املا می‌گفت. صدای افتادن مدادی به گوش رسید. دخترکی که روی نیمکت عقبی می‌نشست، رفت زیر میز که مدادش رو برداره. یه آستین صورتی از زیر نیمکت رفت توی کیف و لقمه رو برداشت. مهسا دید و فهمید که چرا لقمه‌اش هرروز ناپدید می‌شه.

خواست دعوا کنه یا به خانم معلم بگه؛ اما چیزی نگفت و سکوت کرد. شب سر سفره شام قضیه رو برای پدر و مادرش تعریف کرد. مادر گفت: «کارت خیلی خوب بود که سکوت کردی و آبروش رو نبردی. این کارت هم خیلی خوب بود که موضوع رو با من و بابا مطرح کردی. بچه نباید هیچ چیزی رو از بابا و مامانش مخفی کنه. هرچی باشه پدر و مادر محرم رازهای بچه‌شون هستن».

بعد از شام بابای مهسا گفت: «یکی دو سال پیش رفته بودیم بازار. برای ناهار به رستورانی که توی بازار بود، رفتیم و همه چلوماهیچه سفارش دادیم. وقتی غذا رو آوردند، دیدیم یه سیخ کباب کوبیده هم همراه غذای ماست. گفتم: توی لیست سفارش ما کباب کوبیده نبود. مهمان دار با لیخند گفت: گویا اولین باره که اینجا تشریف می‌آید! رسم ما اینه که روی هر سفارش یه سیخ کوبیده مجانی بگذاریم. کنجکاو شدم که دلیلش رو بفهمم. بعد از غذا سراغ مالک رستوران رو گرفتم. پیرمردی خوش اخلاق و خنده‌رو اومد و کنارمون نشست. شروع کرد به تعریف که از ده‌سالگی شاگرد یکی از





کتاب یک صفحه‌ای



پند کبریتی ۳

مادر میوه‌ها رو توی تشتی ریخت و تشت رو از آب پُر کرد. کیسه‌ها رو تا کرد و گذاشت گوشه کابینت. در پلوپز رو برداشت. بوی برنج فضا رو پر کرد. کنار من نشست و گفت: «استفاده چندباره از چوب کبریت، یعنی استفاده کمتر از ظرف و سفره به بار مصرف. می‌دونی در سال چه قدر از درآمد خانواده‌ها با همین سفره‌های به بار مصرف می‌ره توی سطل زباله؟»

یه ظرف شیشه‌ای با برچسب رُب‌گوجه گذاشت روی میز و گفت: «این نمونه برای دسر بعد از ناهار». درش رو باز کرد و با خنده ادامه داد: «اون چوب سوخته‌ها به من یاد دادند انجیر لهیده رو دور نریزم و باهاش مارمالاد درست کنم». دلم با دیدن مارمالاد انجیر غش رفت.

بابا که صحبت‌های من و مامان رو می‌شنید، لیخند زد و گفت: «از پیرمردی پرسیدند تو چه طور هفتاد سال بدون مشکل با همسرت زندگی می‌کنی؟ گفت: من از نسلی هستم که وقتی کفشون کهنه می‌شد، دورش نمی‌انداختیم. تعمیرش می‌کردیم. احتمالاً اگه بگردیم توی آشپزخونه اون‌ها هم یه قوطی پر از چوب کبریت‌های نیم‌سوخته پیدا می‌شه». همه خندیدیم.

توی آشپزخونه ما یه آب‌گرم‌کن بزرگ بود که جلوش یه در داشت. مادر خدایا مرزم همیشه دوتا قوطی کبریت داشت. یکی توی جاکبریتی کنار اجاق گاز که پُر بود از چوب کبریت‌های سالم و یکی هم پشت در آب‌گرم‌کن که توش چوب کبریت‌های سوخته رو نگه می‌داشت. یه روز ظهر توی کوچه مشغول بازی بودم. بوی خوش خورش بادمجون من رو کشوند توی خونه و مجبورم کرد که به آشپزخونه سر بزنم. مادر یه پیش‌دستی گذاشت جلوم و گفت: «یه ته‌بندی بکن تا ناهار حاضر شه».

در آب‌گرم‌کن رو باز کرد و یه چوب کبریت نیم‌سوخته برداشت. چوب رو با شمعک آب‌گرم‌کن آتیش زد و باهاش اجاق رو روشن کرد. گفتم: «مامان، چرا این کبریت‌های سوخته رو نگه می‌داری؟». گفت: «این‌ها توی زندگی به من کمک می‌کنند. به من چیزهای زیادی یاد می‌دند. این‌ها برام خونه خریدند. ماشین خریدند» خندید و ادامه داد: «چرا وقتی می‌شه از چیزی چندبار استفاده کرد، دورش بیندازم. می‌دونی برای درست کردن این چوب‌ها چند تا درخت قطع می‌شه؟»

یه‌دونه از چوب‌ها رو برداشت و گفت: «بزرگ که بشی، بهتر درک می‌کنی که این چوب کبریت یعنی کفش. یعنی لباس. یعنی خونه و کارخونه. یعنی مملکت. اگه مردم عادت کنند که چوب کبریت سوخته رو دور نریزند، اون وقت دیگه آب رو هم هدر نمی‌دند».

صدای زنگ خونه بلند شد. داشتم به حرف‌های مامان فکر می‌کردم. بابا با چند تا کیسه میوه وارد شد. سلام کردم. بابا جواب سلام رو داد.





کتاب یک صفحه‌ای



پس نمی‌دی.»

پند کبریتی ۲

پسر با تعجب گفت: «به من اعتماد کنید، حتماً پس می‌دم». آقارجب گفت: «تو الآن که نیاز داری، برای گرفتن پول دیر اومدی وای به حال پس دادنش!» و راه افتاد و رفت. پسر رفت دنبال آقارجب و کلی خواهش کرد. آقارجب گفت: «صبح بیا ببینم می‌تونم برات کاری بکنم یا نه». فردا صبح پسر جوان دوباره به حجره اومد. آقارجب رو به من و جوان کرد و گفت: «من تا سر بازار می‌رم و بر می‌گردم».

من سرگرم تعمیر بودم و جوان نشسته بود. کم کم حوصله جوان سر رفت و شروع کرد به قدم زدن. از جیبش یه قوطی کبریت درآورد. یه نخس رو آتیش زد و بهش خیره شد تا آخر سوخت.

جوان با کبریت‌ها خودش رو سرگرم کرد. وقتی آقارجب اومد تو دست جوان یه نخ کبریت درحال سوختن بود و جلوی پاهاش پر از چوب کبریت‌های سوخته.

آقارجب رو کرد به جوان و با غیظ گفت: «پول این کبریت‌ها رو کی داده؟» جوان قیافه حق به‌جانبی گرفت و گفت: «من». آقارجب گفت: «من به تو پول نمی‌دم. تو به مال خودت رحم نمی‌کنی، وای به حال مال دیگران».

داستان به اینجا که رسید دوستم خندید و گفت: «می‌بینی یه چوب کبریت چه قدر حرف برای گفتن داره؟»

دوستم از توی جعبه یه قوطی کبریت دیگه برداشت و گفت: «این قوطی هم برای من نقش استادی داره؛ چون با دیدنش چند تا نکته مهم یادم می‌اد». آهی کشید و گفت: «دایمی خدایا مرزم تعریف می‌کرد که پنجاه سال پیش یه بنده خدا به نام آقارجب توی بازار حجره داشت که بازاری‌ها هر وقت به پول نیاز داشتند، می‌رفتند سراغش».

یه روز توی حجره آقارجب نشسته بودم و مشغول تعمیر قالی بودم که پسر جوانی وارد شد. سلام کرد و گفت که من از طرف فلانی اومدم که شصت تومن قرض کنم و برم پوست بخرم. آقارجب گفت: «بگو ببینم ضمانتت چیه؟» جوان که معلوم بود خیلی به خودش مطمئنه گفت: «چیزی برای ضمانت ندارم؛ ولی کسی که من رو فرستاده گفته آقارجب آدم‌شناسه اگه بهت اعتماد کنه و مطمئن بشه که پولش رو برمی‌گردونی، بهت قرض می‌ده».

آقارجب سیری تکون داد و گفت: «الآن پول ندارم، فعلاً برو، قبل از اذون ظهر برگرد ببینم چی می‌شه».

پسر خدا حافظی کرد و رفت. ساعتی از اذون ظهر گذشته بود و ما مشغول تعطیل کردن حجره بودیم که سر و کله جوان پیدا شد. رفت سراغ آقارجب و سلام کرد. آقارجب جواب داد. پسر جوان گفت: «صبح اومده بودم برای پول». آقارجب آخرین قالیچه رو گذاشت توی حجره و به من گفت: «در رو ببند». بعد با اخم به جوان نگاه کرد و گفت: «من به تو پول قرض نمی‌دم. مرد حساسی قرار بود قبل از اذون ظهر بیای. تو پول من رو





پند کبریتی ۱

و رفت. ساعتی بعد وقتی حکیم از راه برمی‌گشت، مرد سرگرم بازی با چوب کبریت بود و اون‌ها رو روی هم می‌چید. حکیم با گرمی به مرد سلام داد و با خوش‌رویی باهاش احوال‌پرسی کرد. مرد که وقت رفتن لبخند حکیم رو ندیده بود و حالا با خوش‌رویی او روبه‌رو می‌شد، تعجب کرد و گفت: گویا داشتید می‌رفتید اوقاتون تلخ بود و کم‌حوصله بودید؟

حکیم خندید و جواب داد: من هیچ‌وقت کم‌حوصله نیستم. اوقاتم هم همیشه شیرینه. وقت رفتن تو کنار کوچه بیکار نشسته بودی. من آدم بیکاری که وقتش رو بیهوده تلف می‌کنه، دوست ندارم؛ اما موقع برگشتن درحال کار بودی از اینکه وقت به بطلت نمی‌گذشت، خوشحال شدم.

مرد خندید و گفت: الان هم من کاری انجام نمی‌دام. درحال بازی با چوب کبریت‌ها بودم. حکیم گفت: همین بازی بهتر از وقت تلف‌کردنه».

دوستم چوب کبریت‌هایی که روی هم چیده بود رو جمع کرد و ریخت توی قوطی. لبخند بامزه‌ای روی لبش نقش بست. قوطی کبریت رو توی جعبه گذاشت و گفت: «پند کبریتی شماره یک: هر کار ساده‌ای بهتر از بیکاری و وقت تلف‌کردنه».

روی میز کارش یه جعبه بود و توی جعبه چند تا قوطی کبریت. معلوم بود که از کبریت‌ها استفاده نمی‌کنه.

پرسیدم: «این قوطی کبریت‌ها چیه که روی میزت نگه داشتی؟». خندید و گفت: «این‌ها استاد‌های من هستند». به چهره متعجب من توجهی نکرد. یکی از قوطی‌ها رو برداشت و با لحنی ادبی گفت: «هرکس چیزی برای یاد دادن به تو دارد، هیچ‌کس نمی‌داند چه‌طور مانند یک سپور از پهنای جaro استفاده کند».

قوطی رو توی دستش چرخوند و ادامه داد: «به نظر من هرکس و هر چیزی می‌تونه معلم و استاد ما باشه؛ مثلاً هرکدم از این قوطی‌ها برای من یادآور یه نکته مهم زندگی هستند». لپ‌تاپش رو بست و چوب کبریت‌ها رو خالی کرد روی میز. شروع کرد اون‌ها رو روی هم چیدن. گفت: «سال‌ها پیش کنار حیاط خونه نشسته بودم. بابام داشت توی باغچه گل‌ها رو آب می‌داد. حوصله‌ام سر رفته بود و نق می‌زدم. بابا گفت برو از مامانت یه قوطی کبریت بگیر و بیا. با بی‌حوصلگی رفتم و کبریت رو آوردم. بابا چوب کبریت‌ها رو ریخت لبه ایوان و گفت این‌ها رو بچین روی هم، بینم چه قدر می‌تونوی روی هم بچینی‌شون که نریزه. تا ظهر با اون چوب کبریت‌ها مشغول بودم.

سر سفره ناهار پدر یه قصه تعریف کرد که برای همیشه توی ذهنم موند: حکیم پیری از راهی می‌گذشت. مردی رو دید که کنار کوچه نشسته و عاطل و باطل در و دیوار رو نگاه می‌کنه و به مردم زل می‌زنه. مرد وقتی چشمش به حکیم افتاد، سلام کرد. حکیم با اکراه جواب سلامی داد



دلَم می‌خواد یه لیوان آب بدم دست بابام، اما نمی‌شه». اشک از گوشه‌ی چشمش جاری شد. ساسان ادامه داد: «توی دنیا فقط یه نفر هست که حاضره تو برنده بشی، حتی به بهای شکست خودش و اون باباته. این رو بفهم. شاید دیگه فرصتی نباشه».

از اون روز بابام دوباره شد قهرمان زندگیم. دیگه مطمئن بودم که دوستم داره و درکم می‌کنه.

دو سال بعد فرصت باباداشتن برای همیشه از من گرفته شد و پدرم آسمونی شد.

امروز خبر درگذشت یه پدر دیگه رو شنیدم. مدتی بود که در جریان بیماری اون مرحوم بودم. پزشک‌ها قطع امید کرده بودند. اون مرحوم در شهر لار توی بستری بیماری بود و پسرش در شیراز مسئولیت مدیرکلی یکی از اداره‌ها را به‌عهده داشت.

آقای مدیر باید تکلیفش رو در برابر پدر به‌جا می‌آورد و از طرفی مسئولیت خدمت به مردم هم روی دوشش بود. همکارانش می‌گفتند روزهای آخر بعد از تعطیلی اداره با ماشین شخصی سیصد و پنجاه کیلومتر رو به شوق دیدار پدر رانندگی می‌کرد و دوباره صبح اول وقت به عشق خدمت توی اداره حاضر بود.

شاید ساسان به آقای مدیر هم گفته بوده: «فقط یه نفر توی دنیا هست که حاضره تو برنده بشی، حتی به بهای شکست خودش».

بابای آقای مدیر

تا ده‌یازده سالگی، بابام قهرمان زندگیم بود. دلَم می‌خواست مثل او بشم. رفتار و کلامش رو تقلید می‌کردم. فکر می‌کردم بهتر از بابام توی دنیا وجود نداره.

دوران نوجوانی کمی متفاوت بود. از کلاس پنجم به بعد دیگه همه‌ی توقعاتم رو برآورده نمی‌کرد. فکر می‌کردم درکم نمی‌کنه. حتی گاهی فکر می‌کردم دوستم نداره.

از حدود هجده‌سالگی انتقادهای من شروع شد. چرایی که از نظر خودم خیلی منطقی بود و پدر با بردباری تحملشون می‌کرد.

بیست و یکی دو سالم بود که جرأت کردم توی مسائل اعتقادی و سیاسی و تربیتی نظراتم رو که با نظر پدر مخالف بود، درمقابلش اظهار کنم.

ساسان، مرد جوانی بود که وقتی بیست و پنج سال داشتم با پدرم ارتباط کاری پیدا کرد. ابراز لطف و محبتش به پدرم غیرعادی بود. بعضی صبح‌ها برای پدرم نون سنگک تازه می‌آورد. بعضی جمعه‌ها شیر و آش محلی. بعضی روزهای هفته به محل کارش سر می‌زد و احوالش رو می‌پرسید. اصرار داشت که بابام رو بیره ماهی‌گیری و تفریح.

کم‌کم با خانواده‌اش آشنا شدیم و ارتباطمون نزدیک‌تر شد. یه‌روز تعطیل من و بابام رو برد ماهی‌گیری. پدرم توی رودخونه ماهی می‌گرفت و من و ساسان ناهار رو آماده می‌کردیم.

ساسان رو کرد به من و گفت: «خوب به بابات نگاه کن. باهاش حرف بزن. حرف‌هاش رو بشنو. قدر باباداشتن رو بدون. من خیلی وقته که





مارهای ضحاک

روش نشستی و داری می‌بریش هم تکراریه». یکی از بچه‌ها طاققت نیاورد و از جاش بلند شد. به پیرمرد تعارف کرد که بشینه.

معلم پیر با حرکت دستش تشکر کرد و نشست. ادامه داد: «می‌دونی پسر، اون چیزی که یه ملت رو سربلند می‌کنه، فرهنگشه. وقتی شیطون شونه‌های ضحاک رو بوسید، روی شونه‌هاش دو تا مار دراومد. غذای مارها مغز جوان‌ها بود. می‌دونی چرا؟»

پسرک ساکت بود. آدامسش رو از دهنش درآورد و پچپید توی دستمال کاغذی. بلند شد و روبه‌روی پیرمرد ایستاد. هیچی نگفت.

پیرمرد گفت: «چون قدرت یه جامعه به فکر جوان‌ها و نوجوان‌هاشه. اگه مار بتونه فکرشون رو بخوره دیگه فرهنگی ندارند. دیگه ادب و هنر ندارند. دیگه وجود ندارند و اون‌وقته که دستشون جلوی هرکس و ناکس دراز می‌شه. بی‌غرور و بی‌عزت.»

پیرمرد دستی روی موهای پسر کشید که سرش رو پایین انداخته بود. گفت: «تو مثل پسر و نوه منی. این‌جا ایستگاه آخر منه. شاید دیگه فرصت نشه همدیگه رو ببینیم. یادت باشه که غذای مارهای ضحاک فکر توه. از مارها دوری کن. چه توی کوچه و خیابون، چه توی موبایل و ماهواره.»

پسر گفت: «آخرش مارهای ضحاک چی شدند؟» پیرمرد گفت: «حتما به اینترنت وصلی. همین الان با تلفنت دنبالش بگرد، پیداش می‌کنی.»

خندید و پیاده شد.

بلندگو اعلام کرد: «مسافران محترم لطفاً از خط زرد لبه سکو عبور نفرمایید.»

پیرمردی عصابه‌دست پشت خط ایستاد. در قطار باز شد. چند تا پسر پونزده ساله پله‌های برقی رو دو تا یکی اومدن پایین، هل خوردند توی قطار و نشستن روی صندلی‌ها.

وقتی پیرمرد وارد شد، جایی برای نشستن نبود. پیرمرد کناری ایستاد. یکی از پسرها همین‌طور که آدامس می‌جوید، گفت: «پدرجون، ببخشید که بلند نمی‌شم، آخه یه کم خسته‌ام» و خندید.

پیرمرد با لبخند گفت: «من معلمم. بیست سال نشسته درس خوندم و چهل سال ایستاده درس دادم. عادت دارم. راحت باش عزیزم.»

پسرک گفت: «ا، چه خوب! کاش حالا هم که ما نشستیم و شما ایستادید یه کم بهمون درس می‌دادید» و باز خندید.

دوست‌هاش فقط نگاه می‌کردند. انگار از رفتارش راضی نبودند؛ اما جسارت مخالفت هم نداشتند. پیرمرد گفت: «اتفاقاً دلم تنگ‌شده برای درس دادن.»

یه‌قدم اومد جلوتر و ادامه داد: «بنده خدایی روی شاخه درخت نشسته بود و انتهای شاخه رو ازه می‌کرد. کسی گفت شاخه زیر پای خودت رو بُر، می‌افتی دست و پاهات می‌شکنه‌ها». پسرک هدفونش رو از توی گوشش درآورد و گفت: «تکراری بود». پیرمرد با همون لبخند جواب داد: «پسرم شما هم تکراری هستی. منم تکراری‌ام. اصلا همه‌چی تکراریه. این شاخه‌ای که شما





گیوه‌های پدربزرگ

بابابزرگ چاره‌ای نداشت. دست من رو گرفت و برد توی مغازه کبابی. نون و کباب و ریحون خرید و دو تا بطری دوغ. نشستیم کنار خیابون و شروع کردیم به خوردن.

مرد موفرفری دست‌هاش رو به هم می‌زد و با فریاد می‌گفت: «بیا که حراجش کردم. گیوه دست‌دوز، هم ضد آبه هم نسوز، ده سال بیپوشش شب و روز، نه پاره می‌شه نه کثیف» و به هر کس که می‌اومد و از قیمت می‌پرسید می‌گفت: «این گیوه‌ها جفتی بیست تومن. ده تومنش رو الآن می‌دید و ده تومن بقیه رو سال دیگه همین موقع اگه راضی بودید، بیارید بدید و اگه هم راضی نبودید، مال خودتون».

من کباب و ریحون می‌خوردم و بابابزرگ با دهنی که از تعجب باز مونده بود مرد رو تماشا می‌کرد. آروم آروم دور و بر مرد شلوغ شد.

هنوز آفتاب غروب نکرده بود که همه گیوه‌ها رو فروخت و پول بابابزرگ رو داد و رفت.

بابابزرگ با دست‌های پینه‌بسته پول‌ها رو می‌شمرد؛ ولی خوشحال نبود».

اتوبوس جلوی بازار ایستاد. آقای مربی با صدای بلند گفت: «چرا من رو نگاه می‌کنید. زود برید سوغاتی‌هاتون رو بخرید. یادتون باشه که سر ساعت دوازده این‌جا باشید».

مربی وسط اتوبوس ایستاده بود و می‌گفت: «بچه‌ها، دقت کنید که کالای باکیفیت و خوش قیمت بخرید. اگه خواستید مواد خوراکی و بهداشتی بخرید، حتما ایرانی باشه. مجوز بهداشت و علامت استاندارد رو فراموش نکنید. گول ظاهر اجناس و تخفیف‌های الکی رو نخورید».

دستی به موهای جوگندمی‌اش کشید و به ساعتش نگاه کرد. وقتی دید هنوز فرصت هست، گفت: «پدربزرگ من گیوه‌دوز بود. معمولاً هر از چندماه گیوه‌هاش رو به شهر می‌آورد تا بفروشه. کلاس اول بودم که یه بار همراه پدربزرگم برای فروش گیوه‌ها اومدم شهر. پدربزرگ گیوه‌ها رو کنار خیابون چیده بود. مردم می‌اومدن و می‌رفتند؛ اما از صبح تا ظهر فقط یکی دو تا از گیوه‌ها رو خریدند. پدربزرگ پیر و ساده من خیلی نگران بود. چون شب جایی برای خوابیدن نداشتیم و باید با مینی‌بوسی که غروب راه می‌افتاد، برمی‌گشتیم به روستای خودمون».

بعد از ظهر یه نفر که معلوم بود از حال پدربزرگم باخبره اومد سراغش و گفت: «انگار چیزی نفروختی». بابابزرگ با ناراحتی گفت: «نه، دیگه نمی‌تونم این‌ها رو بار کنم و برگردونم».

مرد گفت: «گیوه‌ها جفتی چنده؟» پدربزرگ گفت: «هفت تومن». مرد گفت: «من همه گیوه‌ها رو می‌خرم جفتی پنج تومن، ولی یه شرط داره». پدربزرگ گفت: «قبوله، شرطت چیه؟».

مرد سیبیلش رو تاب داد و موهای فر فری‌اش رو خاروند و گفت: «باید بشینی کنار و هیچی نگی. من این گیوه‌ها رو می‌فروشم. هر کدام رو که فروختم، پنج تومن بهت می‌دم».

من بالا از مجموعه‌ی **کتاب یک صفحه‌ای** و تالیف سیمهدی میرغظیمی برگزیده شده‌است. خواهشمند است برای استفاده پیش‌تر، این کتاب را به دوستان خود معرفی فرمایید. **این نسخه غیر قابل چاپ است. برای چاپ، کتاب آپارتمانی را دانلود فرمایید.** کتاب آپارتمانی اول هر هفته منتشر خواهد شد و از طریق سایت www.KetabeYek.com قابل دسترسی است.



ارتباط با
نویسنده‌ی
کتاب یک صفحه‌ای

@MehdiMirAzimi
www.KetabeYek.com





توت لب آب

همه اعلام کرد که من اجازه نمی‌دم آب از باغ من رد بشه و به باغ برادرم بره. نصیحت ریش سفیدها و بزرگ‌ترها فایده‌ای نداشت و مردم مجبور شدند که مسیر جوی آب رو تغییر بدن.

از فردا آب از جوی جدیدی که از پشت باغ رد می‌شد به باغ‌های پایین‌دستی می‌رسید و جوی باغ برادر لجهاز همیشه خشک بود و فقط وقت‌هایی تر می‌شد که نوبت آبش بود.

آروم آروم مسیر اصلی آب که از باغ برادر لجهاز می‌گذشت، خراب شد و درخت‌های توت که ریشه‌هاشون توی این جوی بود خشک شدند.

چند سال گذشت و برادر لجهاز مجبور شد درخت‌های تنومند خشک‌شده باغش رو ببره. کنده و شاخه‌های خشک‌شده توت جلوی باغش تلمبار شده بود.

پیرمردی از اهالی آبادی از اون‌جا می‌گذشت. وقتی چشمش به این منظره افتاد رو کرد بهش و گفت: «از اون روز که جوی اصلی رو بستن، نه باغی خشک شد نه کسی از آب محروم. باغ برادرت و باغ‌های پایین‌دستی سرنوبت آب خوردند. بیچاره! فقط توت لب آب تو خشک شد.»

مرد لجهاز جوابی نداشت بده و همین‌طور که عرق می‌ریخت، رفت بقیه شاخه‌ها رو بیاره.»

خانم معلم به بچه‌ها نگاه کرد. همه ساکت بودند و گوش می‌دادند. صدای زنگ بلند شد؛ ولی بچه‌ها از جاشون تکون نخوردند.

خانم معلم با خنده گفت: «وقت تمومه، فقط جلسه بعد نینم توت لب آب کسی خشک شده باشه.»

خونه‌هاشون روبه‌روی هم بود؛ اما توی کلاس طوری می‌نشستند که از هم دور باشند. موقع سوارشدن به سرویس هم سعی می‌کردند کنار هم‌دیگه نباشند. از اون حسودی‌های بی‌دلیلِ دخترونه.

خانم معلم گفت: «امروز می‌خوام یه داستان جالب براتون بگم» و شروع کرد:

«سال‌ها پیش دو تا برادر زندگی می‌کردند که باغ‌هاشون کنار هم بود. بچه‌ها، حتما می‌دونید که توی اون سال‌ها آبیاری باغ‌ها با یه جوی انجام می‌شد که آب رو از چاه یا سرچشمه به باغ‌ها می‌رسوند. این جوی از داخل همه باغ‌ها رد می‌شد. افرادی که بهشون میرآب می‌گفتند جلوی آب رو می‌بستند تا آب به باغی که نوبتش بود، هدایت بشه.

رسم بود که مردم لب جوی آب، درخت‌های توت می‌کاشتند تا نسل‌های بعد از سایه و محصولش استفاده کنند.»

یکی از بچه‌ها پرسید: «یعنی محصولش رو می‌فر و ختنند؟»

خانم معلم با لبخند جواب داد: «نه دخترم، این کار رو برای رضای خدا و خدمت به مردم انجام می‌دادند و اعتقاد داشتند که به زندگی و کارشون برکت می‌ده.»

درخت‌های توت لب آب به آبیاری نیاز نداشتند؛ چون کنار جوی بودند و ریشه‌هاشون توی آب بود. القسه، یه روز یکی از برادرها با اون یکی قهر کرد و چون باغش بالادست بود، جوی آب رو بست. به





زمین عدسی

هم زمین ایشونه، دوتا زمین به هم چسبیدند». خانم‌ها طوری که نگاهشون به هم نیفته جلو اومده بودند و به حرف‌های پیرمرد دقت می‌کردند. پیرمرد نقطه‌ای گذاشت کنار زمینش و گفت: «من خَرَم رو بستم اینجا گوشه زمین خودم. زمین من تازه شخم خورده و هیچی توش نکاشتم. خشک و خالیه. ولی این آقا توی زمینش عدس کاشته و الآن هم عدس‌ها سبز شده و یه وجب از زمین اومده بیرون. زمین من بیابون برهوته و زمین این آقا سرسبز و قشنگ».

هیچ‌کدام حاضر نبودند کوتاه بیایند و قضیه را فیصله بدهند.

آقای مدیر گفت: «شما هر دو خانم‌های محترمی هستید و موضوع هم موضوع مهمی نیست».

هر کدامشون فکر می‌کرد که اگر برای عذرخواهی پیش‌دستی کند غرورش از بین رفته، با اخم مصنوعی به مدیر نگاه می‌کردند.

ماژیک را روی میز گذاشت و دستش را زد به کمرش و با قیافه حقه‌به‌جانب به مدیر نگاه کرد و گفت: «آقای مهندس، خودت رو بگذار جای خَر من. اگه افسارتون باز بشه توی کدوم زمین می‌چرید؟»

دو تا پیرمرد کشاورز با لباس خاکی و کفش گلی وارد شدند. آقای مدیر به نشانه احترام از جا بلند شد و با دست اشاره کرد که بنشینند. یکی از کشاورزها خیلی عصبانی بود. سلام‌وعلیکی کردند و نشستند. پیرمرد عصبانی گفت: «آقای مهندس! من از ایشون شکایت دارم. احترامش واجب بوده که نزدم خرس رو بکشم».

خانم‌ها با دست جلوی صورتشان را گرفته بودند و از خنده اشک می‌ریختند. آقای مدیر خودش را کنترل کرد. دستی به چونه‌اش کشید و گفت: «حالا که خودم رو جای خَر شما می‌گذارم، می‌بینم که می‌رفتم توی زمین عدسی».

مهندس خندید و گفت: «چی شده دوباره؟ شما که با هم همسایه‌اید. باید با هم بسازید».

دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و زد زیر خنده. پیرمرد که تازه متوجه اشتباهش شده بود، شروع کرد به عذرخواهی. پیرمرد عصبانی دیگه عصبانی نبود و می‌خندید.

گفت: «خَر این آقا اومده توی زمین من و محصول من رو خراب کرده. حالا هم زیر بار نمی‌ره و دو قورت ونیمش باقیه». آن‌یکی پیرمرد ساکت و آرام نشسته بود.

آقای مدیر با خنده گفت: «صلوات بفرستید و برید به کارهاتون برسید».

آقای مدیر رو کرد به پیرمرد ساکت و گفت: «چی شده؟ باز الاغت گل کاشته؟!».

پیرمردها رفتند.

خانم‌ها هم دیگر اخمی روی صورتشان نبود و داشتند با هم می‌خندیدند.

پیرمرد از جا بلند شد و پوشه‌ای که توی دست یکی از خانم‌ها بود، گرفت و ماژیکی را از جلوی تابلو برداشت. پوشه را روی میز مدیر گذاشت و دو تا مستطیل کج و موعوج کنار هم کشید.

گفت: «آقای مهندس، این زمین منه. این کناری

